

## ***Rapunzel / Final part***

When he got inside the castle tower he did not see his darling Rapunzel but instead the evil witch. “You will never see your Rapunzel again” the witch cackled. “I am taking her to a desert where you will never find her.” 🗣️))

The Prince was so upset that he jumped out of the castle tower and fell onto some thorns which made him blind. He feared the witch was telling the truth and that he had lost his darling Rapunzel forever. Now blind, he stayed in the forest eating just roots and berries. For years he stayed away from everyone. But one day he walked and walked and stumbled upon a beautiful lake. 🗣️))

There he heard a beautiful voice he recognized as the sweet singing sounds of Rapunzel. He walked towards the voice and it was indeed Rapunzel. When she saw the Prince she recognized him instantly and fell over him weeping. Two of her tears landed on the Prince’s eyes and he could again see. 🗣️))

The Prince and Rapunzel hugged each other and went to the Prince’s castle. At that moment Rapunzel and the Prince knew they would live happily ever after... and they did. 🗣️))

## راپونزل بخش آخر

هنگامی که شاهزاده وارد قصر شد او راپونزل زیبا رو ندید بلکه جادوگر پلید رو دید. جادوگر با صدای گول زننده گفت: " من او را به بیابان ها میبرم به جایی که هرگز نتونی ببینیش "

شاهزاده خیلی ناراحت شد و از قصر پرید پایین که افتاد بر روی خارهایی که باعث شد او کور بشه. او از این که جادوگر اینکار را بکند ترسید و او برای همیشه راپونزل عزیزش را گم کرده است. حالا شاهزاده کور شده است، او رفت به جنگل و در آنجا زندگی کرد و از ریشه ها و توت ها تغذیه کرد سالها گذشت تا اینکه یک روز وقتی که شاهزاده داشت قدم زنان میرفت درون یک دریاچه زیبایی سقوط کرد.

آنجا شاهزاده صدای آشنایی را شنید که فهمید این صدا همان صدای راپونزل عزیزش است. هر چه نزدیکتر میشد بیشتر مطمئن میشد که صدا مال راپونزل است وقتی که راپونزل هم شاهزاده را دید بلافاصله او را شناخت و اشکهایش سرازیر شد. در همین هین دو قطره از اشکهای راپونزل بر روی چشمان شاهزاده چکیده شد که باعث شد شاهزاده دوباره بینایی اش را پیدا کند.

راپونزل و شاهزاده همدیگر را بغل کردند و به قصر شاهزاده رفتند. در اون لحظه آنها مطمئن بودند که زندگی شادی را باهم میگذرانند... و همینطور هم شد.